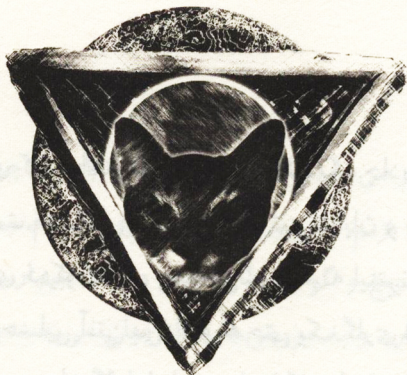




تفرین گریہ

الهام فلاح

تفرین گریہ



## یک

از آن روزها خیلی می‌گذرد. گاهی که بیکار می‌شوم، بی‌آنکه بدانم چرا، ذهنم می‌رود دنبال آن روزها؛ وقت‌هایی مثل حالا که ماشینم شارژ خالی کرده و فقط توی همین پارکینگی که تویش کار می‌کنم شارژر مخصوص ماشینم هست. بخوام نخواهم باید چند ساعتی معطل بمانم تا ماشینم قدری شارژ شود که بتوانم بعدش بزخم به جاده و بروم سمت شمال. بیست و پنج سال پیش درست یک روز گرم مثل امروز بود؛ روزی که برای اولین بار ماجرای آن خانه به گوشم خورد.

پدرم، فرزند محسنی، مستندساز بود. برای منی که ده سال بیشتر نداشتم، شغلی بی‌معنی بود. نمی‌فهمیدم چرا تمام سال مثل عشایری که



درستان را توی کتاب اجتماعی خوانده بودیم، یک چادر و کیسه خواب می گذاشت پشت ماشینش و راه می افتاد توی بیابان و جاده و فقط هم سوژه هایش توی ده کوره هایی پیدا می شد که نه اینترنت داشتند، نه موبایل درست و حسابی آنتن می داد و نه حتی یک گاری فلافل به چشم می خورد. مادرم، مرجان گاوبندی، هم دست کمی از پدرم نداشت. اصلاً همین که دو تایی دنبال کارهای بیخودی بودند باعث شده بود عاشق هم بشوند و بعدش پدر همه ی برنامه های باباجهانگیر را برای درس خواندن توی آمریکا و زندگی توی نیویورک پیچانده بود و بعدش هم من افتاده بودم توی دامنشان؛ آن هم خیلی اتفاقی و درست توی هاگیرواگیر یکی از همین سفرهای عشایری شان برای ساختن مستندی از پیرمرد سیرجانی کر و لالی که به درخت های باغش سنگ آویزان می کرد. برای همین هم توی شناسنامه ی من جلوی محل تولد نوشته سیرجان و من توی زندگی، بعد از فامیلی مادرم بیشتر از همه از همین محل تولدم بدم می آمد. می شد توی یکی از همان بیمارستان های شیک و باکلاس نیویورک به دنیا بیایم و پرستارها برایم آواز «هی بی برث دی» بخوانند و اتاق را پر از بادکنک های آبی کنند؛ یکی مثل همان بیمارستانی که وقتی رگ قلب باباجهانگیر گرفته بود، تویش بستری شد و وقتی

دیدمش که پدر من را نشانند جلوی لپ تاپ تا با باباجهانگیر بستری و بی حال حرف بزنم. وقتی برای سینا تعریف کردم، سینا همان شب رفت و دخل سرچ و گوگل را درآورد و گفت بیمارستان نیویورک خیلی قدمت دارد و به مریض هایشان خیلی می رسند. گفت دکتر و پرستارهایش حتی از مهماندارهای پرواز امارات هم مهربان ترند و توی همه ی عکس ها می خندند؛ حتی گفت حاضر است هفته ای دو تا آمپول هم بهش بزنند؛ البته بعد از یک ساعت گفت فقط یکی.

باباجهانگیر خیلی سال قبل، حتی قبل از اینکه سبیل بابام دربیاید راه افتاده و رفته بود آمریکا که فرش بفروشد. بابا همیشه درباره ی باباجهانگیر همین را می گفت. ولی به نظر من عقل باباجهانگیر خیلی هم خوب کار می کرد. نمی دانم بابام به کی رفته بود که دوست داشت زندگی اش این همه سخت باشد. باباجهانگیر از پدر قطع امید کرده بود؛ اما می گفت من جفت خودش هستم. من خیلی خوشحال بودم که جفت باباجهانگیرم و اخلاق گندم با او مو نمی زند. البته این را مامانم می گفت. مامان و باباجهانگیر کارد و پنیر بودند. باباجهانگیر مامانم را دوست نداشت و مسلماً مامان هم او را. فکر کنم این کینه به خاطر فامیلی مامانم شروع شده. آخر مگر فامیلی کسی هم می شود